



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس  
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@



فصل چهل و پنج

تدوین شیطانی

یک گروه از افراد در حالیکه می لرزیدند برابزش ظاهر شدند..... آه نه، افراد معمولی نبودند آنها شیطان بودند. هرچند ظاهرشان تفاوت چندانی با دیگر شیاطین نداشت ولی یکی از آنان که از ترس می لرزید گفت: «ما معمولاً ... از دنیای انسانها یه چیزایی می دزدیم و معاوضه میکنیم!»

نژاد شیطان پول رایج نداشتند و بیشتر معاملات معاوضه ای و کالا به کالا بود. اگر چیزی چشم کسی را میگرفت آن را با چیزی مبادله میکردند در غیر اینصورت همانطور رهایش میکردند. از لحاظ صنعتگری و هنر نژاد شیطان، یک تکه وسیله قلابدوزی شده معادل هنر دستی با کیفیت بالا محسوب میشد پس چیزهای معمولی و بدلی بی ارزش دنیای انسانها نزد آنان ارزشمند بود و علاقمندان مشتاقی داشت. برخی چیزهای ارزشمندی مانند کریستالهای ویژه در دنیای شیاطین پراکنده بود و براحتی میشد آنها را بدست آورد. اما در واقع آنچه بیشتر در نزد نژاد شیطان کهنه یا دم دستی حساب میشد در دنیای انسانها خواهان بسیار داشت.

شن چینگچیو بادبزی را با حرکتی باز کرد و نزدیک صورت خود گرفت و با لحنی جدی گفت: «توی این منطقه فقیر و متروک و خالی از سکنه مهارت های تولیدی اصلاً جواب نمیده... اقتصاد اینجا اصلاً پیشرفتی نداره ... سطح رضایت مردم اینجا از حالت معمولی هم کمتره ... با اینحال شماها از بدبختی بقیه سو استفاده میکنین و هر چی واسشون مونده رو می دزدین؟ همچین کاری رو نباید هیچ وقت انجام بدین!»

شیطان کوچک واقعا گیج شده بود.

آنطور که او یادش بود، زمانی که گیر افتادند این مرد ... عالیقدر نیز خودش درحال دزدیدن.... آه نه، درحال قرض گرفتن لباس های کس دیگری بود درسته؟

بادبزن تاشویی که شادمانه آن را می چرخاند نیز همینطور بدست آورده بود.....

شن چینگچو پیش خود اندیشید: *شرایط / این بلا رو به سر من آورده - معلوم بود که او نمیتوانست با آن لباسهایی که از درون قبر بیرون آمده مانند یک وحشی بچرخد؟!!!*

ولی خود این فکر نیز مسیر جدیدی در برابرش گشوده بود. اگر او میتوانست به این شیطانک ها یا همان دزدهای سابق معنایی برای اندوختن این کالاهای کوچک بدهد ممکن بود بتواند به جامعه کشاورز خواهان صلح موفق ایجاد کند میتوانست جایگاه جدیدی در جامعه به آنان بدهد و آنهم در جایی که تهذیبگران این اطراف با شیاطین می جنگیدند؟

شن چینگچو شبیه یکی از همان شخصیت های بی مسئولیت رمانهای حرمسرای تصور میکرد اگر چند نفر از این طفلکها را زیر بال و پر خود بگیرد شاید بتواند معنای دیگر زندگی را هم درک کند. پس با لحن مهربانی گفت: «خب شماها گوشت فاسد میخورین؟»

همه شیطانک ها تند تند سرشان را تکان میدادند. شن چینگچو میخواست نفس راحتی بکشد که سردسته شیطانک ها با احتیاط گفت: «پدرم میگه فقط پولدارا میتونن گوشت فاسد بخورن وگرنه ماها .....»

شن چینگچو به میان حرفش پرید و گفت: «باشه باشه!»

بهرحال پرسش از اقتصاد چیز سختی بود ....! لو بینگه نیز وقتی در دنیای شیاطین تاج گذاری میکرد برای خودش کله گنده میشد درسته؟ ولی چینگچو هیچ وقت ندیده بود از خوردن چنین چیزهایی لذت ببرد!؟؟!

بعد از مکث سوالش را کامل تغییر داد: «اسم تو چیه؟»

شیطان اول جواب داد: «شش گوی!»

شن چینگچو پرسید: «اونوقت معنیش چی میشه؟»

شش گوی گفت: «وقتی من دنیا اومدم پدرم منو نگهداشته و گفته که اندازه شیش تا توپ وزنمه!»

شن چینگچو سکوت اختیار کرد. چچور توپی؟ توپ پینگ پونگ یا پرتاب وزنه؟ این شیوه نامگذاری واقعا که احمقانه بود.

بقیه آنان نیز سعی داشتند سریعتر نامشان را بگویند. همه شان میخواستند اولی باشند و هیچ یک رنج آخر شدن را نمی پذیرفتند. بنظر میرسید این کار را هم نوعی افتخار به خود میدانستند. آیا نام تمام شیاطین عادی اینطور عملگرایانه و کاربردی بود؟

در فرهنگ شیاطین نام خانوادگی وجود نداشت با اینحال در انتخاب نام آزاد بودند و می توانستند نامهای گستاخانه، غیر قابل تصور و عجیب غریب انتخاب کنند شبیه همان ژنرالهایی که نامشان زبان آدم را بند می آورد - مثل ارشد پتک آسمانی یا همان ارشد یکدست - مشخصا اینها از رده های پایین ارتقا گرفته بودند منتها اگر کسی یک نجیب زاده متولد میشد - مثل موبی - جون، شا هوالینگ یا پدر لو بینگه ، تیان لانگجون قطعا موقعیت بسیار بهتری داشتند.

ناگهان فکری به خاطرش رسید و پیش خود اندیشید که این از خوش شانسی لو بینگه بوده که از همان ابتدا به دنیای شیاطین پرتاب نشده و او را به فرزندخواندگی پذیرفتند

زیرا اگر مردم عادی نژاد شیطان با این سبک نامگذاری او را بزرگ میکردند ممکن بود نامی به او بدهند که بعدها تصور شود والدینش با او دشمنی داشته اند؟!!

ممکن بود چه چیزی صدایش کنند؟ مثلاً یشم چهره کوچیک لانگجون؟

نه نه نه، احتمالاً یک نام تاثیرگذار تر به او میدادند... نامی که همچون رعد سنگها را بشکافند و آسمانیان را در شوک ببرد.... لازم به یادآوری ست که در کتاب اصلی یک بانو با شرمندگی بیان میداشت لو بینگه چقدر «محترم» است و این حرفها .... حرم این آقای محترم 3000 شب داشت و نیزه طلایش پس از هزار قرن هم سقوط نمیکرد و همانطور هیکلی میماند.... خب با این اوصاف نام «خیار بی همتا» برازنده شخص لو بینگه بود...هرچند الان شن چینگچو این نام را استفاده میکرد..پس چه لقبی را میشد به لو بینگه بدهند؟ ارباب ستون آسمانی؟

هاهاهاها...ف\*\*\*ک... ستون لوی آسمانی؟ هاهاهاهاهاها چقدر زشت ... ولی کیف داشت!! شن چینگچو مثل دیوانه ها می خندید بعد به خودش سیلی زد: تو یه خل روانی! واقعا به این چیزای زشت عوامانه فکر میکنی و میخندی؟ خنده اش کجاست؟ حالیه الان باید به حال کی تاسف بخوری؟

همه آن شیطانک ها که میدیدند این شخص گرانقدر اول مثل دیوانه ها چنان خندید که بر زمین افتاد و بعد به خودش سیلی زد گیج و متحیر ماندند ولی از ترسش جرات نمی کردند نفس بکشند. ناگهان لبخند شن چینگچو یخ بست. بادبزنش را روی شانه شش گوی نواخت و او را به جلو کشید از دور کمرش یه آویز شمشیر بیرون کشید: «اینو از کجا آوردی؟»

این یک آویز شمشیر بود اما نه یک آویز شمشیر معمولی....!!

این آویز به شمشیر زن اول شخصیت اصلی لیو مینگین تعلق داشت. این آویز شمشیرش شویسه بود!!

این نشان عشق شخصیت های زن و مرد داستان حساب میشد...متوجهی یارو؟ آن زمان شن چینگچو در کوهستان سانگ چیونگ واقعا به آن توجه نشان داده بود و هیچ خط و الگویی در آن نبود که از چشمش دور بماند ... چطور ممکن بود این آویز در دستان این شیطانک باشد؟

شش گوی ناله کنان گفت: «ا-ا-اینو ندزدیدم...برش داشتم...»

همین الان برو خیابون و یکی هم واسه من بردار تا ببینمت؟!!! شن چینگچو پرسید: «کجا پیداش کردی؟»

شش گوی گفت: «چ-چ-چند روز پیش، یه گروهی از آدمای عالیقدر توی جاده بودن و به زیردستاشون دستور دادن جاده رو پاکسازی کنن ... ما هم کنجکاویمون گل کرد ...کنار جاده قایم شدیم ... بعدش ما اینو از کنار جاده برداشتیم!»

بدون شک این گروه آدمای عالیقدری که شیطان کوچک درباره شان حرف میزد از اشراف شیاطین بودند.اینها معمولا در مناطق مرزی پیدا نمیشدند زیرا نمیخواستند توجه عموم را به خودشان جلب کنند و محیط اینجا اصلا مناسب آنان نبود. کدام شخصیت مهمی در جاده جولان میداده و گروهی را با خود داشته و در پایان وسیله ای که به لیو مینگین تعلق داشت و همیشه همراه او بوده را اینجا رها کرده است؟

طبیعتا مشخص بود چه کسی اول به ذهن شن چینگچو میرسید ...او پرسید: «این افراد عالیقدر که میگین ...احيانا ... یه جوون خوش قیافه باهاشون نبود؟»



بعد از مدتی فکر تصمیم گرفت بجای مخفی کردن افکارش تاکتیکش را تغییر دهد پس پرسید: «در واقع یه جوون خوش قیافه معمولی نیست....واقعا جذابه!! پوستش سفیده، صورتش دلبره دلبر .... بلنده، زیاد نمیخنده ... وقتی هم میخنده یه سایه تاریکی میفته رو صورتش!»

شش گوی، سرش را تکان داد و ناگهان صورتش قرمز شد.

برای چه خجالت کشیده بود؟ شن چینگچیو بیشتر از او سوال پرسید اما نتوانست یک کلمه هم از دهانش حرف بکشد. او بیشتر و بیشتر فکر کرد شاید این شخص لو بینگه نبود؟؟!

لو بینگه شمشیر قلب شیطان را داشت وسیله قدرتمندی که میتوانست تمام طبیعت را به مبارزه دعوت کند.میتوانست با یک ضربه فضای میان دو دنیا را بشکافد و در یک آن دروازه ای به سوی دنیای شیاطین باز میکرد.او هرگز از این مقدار انرژی برای رفت و آمد یا حرکت در این جاده متروک استفاده نمیکرد آنقدر وظیفه شناس بود که مثلاً بخواهد وارد جاده قاچاقچی ها بشود.

در این صورت سوالات مهمتر میشدند. اگر فرقه شیطانی از اینجا گذر کرده و لوازم لئو مینگین را در این جاده جا گذاشته، احتمالش بود که لئو مینگین اشتباهی کرده و اسیر آنان شده باشد؟

او هر چه فکر کرد نتوانست موقعیتی را بیاد بیاورد که با لئو مینگین به عنوان اولین زن نقش اصلی چنین رفتاری شده باشد. کدام راهزن های دهاتی کوچولویی جرات کرده بودند به زن لو بینگه دست بزنند؟

هرچند این خواهر و برادر خاندان لئو معمولاً در قله های مربوط به خودشان می ماندند و بصورت مستقل تمرین و تهذیبگری میکردند. در کتاب اصلی گفته شده بود که این خواهر و برادر رابطه صمیمانه و خوبی با هم دارند. شاید چون عادت نداشتند به سر و کله هم آویزان شوند بنظر میرسید چندان صمیمی نیستند اما این اهمیت نداشت که لئو مینگین خواهر لئو چینگه باشد یا شاگرد محبوب چی چینگچی، شن چینگچیو اصلاً نمیتوانست به این موضوع بی توجه بماند و دخالت نکند.

بعلاوه که در این زمان سیستم نمیتوانست بخاطر چیزی تهدیدش کند(شاید برای مدتی) پس نیازی نبود از محدودیت ها یا کسر امتیازهای ناگهانی بترسد ... چطور بود به آنجا میرفت و اوضاع را بررسی میکرد؟؟

شن چینگچیو پرسید: «شکاف بین دو دنیا – کجاست؟»



در میانه شب شن چینگچیو نوک درختی پنهان شده بود ... هاله و حضور خود را از دید همه پنهان کرد و با دقت به تماشا نشست. خودش هم نمیدانست چقدر انتظار کشیده اما وقتی هوا به گونه ای شد که با چشم مسلح میشد همه چیز را دید.

چشمان شن چینگچیو درخشید، نفس خود را نگه داشت و با دقت دید که یک جوان سیاهپوشی به آنجا پرید.

فاصله میانشان کمی زیاد بود اما چشمهای شن چینگچیو تیزبین بودند و میتوانست بخوبی جوان را ببیند. جوان تقریباً هفده ساله بنظر میرسید. بر چهره زیبایش گرد خستگی نشسته بود. شن چینگچیو این صورت را میشناخت ولی یادش نمی آمد او را کجا دیده – با این وجود اطمینان داشت که قبلاً با این جوان دیدار کرده است.

ناگهان سکوت شب را صدای زنگدار زنی شکاند. زن صدایی سرد و شیرین داشت که در جنگل انعکاس یافت: «همونطوری که انتظارشو داشتم شاگرد ارباب قله بایجان قدرت استثنایی داره – بدنش رو با یکصد طناب محدود کننده جاوید بسته بودن اما تونست زیردستای منو شکست بده و این همه مدت پا به فرار بزاره .... به نظرم یه لحظه رو هم نباید از دست بدم!»

زنی زیبا، اشرافزاده، که زیردستانی داشت پس شیطانی که آن شیطانک نتوانسته بود نامش را بیاورد—شا هوالینگ بود!

می بخشید ولی این دختر هم یکی از زنان شخصیت اصلی است از آنجا که مدت زیادی گذشته از آخرین باری که نام را دیده و درباره ش سخن گفتیم وجودش کم و بیش فراموش شد!

اگر لیو مینگین در دستان این زن افتاده بود – اتفاقات بعدش بشدت نگران کننده میشدند رنگ از چهره ش چینگچو پرید.

تردید نبود که حالت این جوان درست به نظر نمی آمد انگار بدنش سنگین بود شن چینگچو تا الان صورتش را نگاه میکرد اما حالا توجهش را به چیزهایی که پایین تر بودند جلب شد توانست رد زخم طنابهای نقره ای باریکی را روی بدنش ببیند. از روی ردایش فهمید که او یکی از شاگردان قله بایجان است ولی یادش نمی آمد چنین شاگردی را هیچ وقت آنجا دیده باشد.

جوان میدانست که از پس رقیبش بر نمی آید بهمین دلیل سر جای خود متوقف شد. رگهای پیشانیش بیرون زدند: «اگه میخوای بجنگی خب بجنگ!»

شا هوالینگ جست و خیز کنان به طرفش می آمد و بدنش را تکان میداد چنان خندید که تمام بدنش می لرزید او گفت: « من اینهمه تلاش کردم که گیرت بندازم چطور میتونم باهات بجنگم؟ زودباش...بهتره با من برگردی!»

جوان بخاطر توهین های او از خشم منفجر شد. شا هوالینگ گفت: « نمیخواهی بیای؟ شاید به روح آسیبی نزنم ولی میتونم یکی از دست و پاها رو ببرم معلومه که لازمشون نداری!»

با گفتن این حرف دستش را دراز کرد تا آن جوان را بگیرد اما نتوانست. روی سر انگشتان خود لرزش عجیبی را احساس میکرد. شا هوالینگ تصور می کرد جوان دست به تلافی زده برای همین دستش را به عقب برگرداند و خوب نگاه کرد ناخن های سرخس کوتاه شده بودند.

هرچند ناخن هایش شکسته شده و آسیب جدی ندیده بود ولی مو به تن شا هوالینگ سیخ شد او فریاد کشید: « کی اینجاست؟»

اگر کسی اینجا بود که مخفیانه این بلا را سر ناخن هایش آورده حتما می توانست گردنش را هم بزند. شن چینگچیو خودش را جمع و جور کرده و به میان شاخ و برگ برگشت.

او میخواست شا هوالینگ را بترساند ولی بنظرش رسید یک دختر نباید ناخن هایش را اینقدر بلند بگذارد اصلا چیز خوبی نبود....هربار ناخن هایش را میدید حس میکرد الان میشکنند و همین حس بدی به او میداد.... ضمنا این ناخن ها ممکن بود پشت لو بینگه را تکه تکه کند ... (عجب شیرون بافکری)....هرچند که شلیک هوایی رو به آسمان از این

چیزهای خشن خوشش می آمد. حتی اگر مهارت جوان سازی لو بینگه غیر انسانی و غیر طبیعی بود باز هم این روش سالم و مناسبی برای زندگی به نظر نمی رسید درسته؟

میل به کشتار در وجود شا هوالینگ بالا رفته بود. روی کمر بندش را دست کشید و یک توپ فشردۀ با نیروی شیطانی در پنجه خود جمع کرد و بعد سعی داشت آن را به طرف جوان بفرستد. این بانوی جوان از هیچ چیزی نمیترسید برعکس هر وقت احساس ترس می کرد عصبانی تر میشد واقعا که شخصیت خاصی بود. شن چینگچو دیگر چاره ای نداشت از درخت پایین پرید و به صورت ناگهانی میان آندو نفر قرار گرفت. قدرتش را با یک دست جمع کرده و با یک حرکت سریع با گوی شیطانی شا هوالینگ برخورد کرد.

او میدانست که بدن جدیدش سرشار از انرژی معنویست اما دیگر انتظارش را نداشت تا این اندازه قدرتمند باشد. هنوز دستانشان بهم برخورد نکرده بودند که شا هوالینگ به پرواز درآمد انگار داشت خلاف جاذبه عمل میکرد.... همزمان آن لباسهایی که به زور تنش را می پوشاندند هم تکه تکه شدند.....

هرچند این یک جایزه محسوب میشد ولی شن چینگچو عادت داشت فلسفه «در این دنیا، به زنهایی که چهره ای زیباتر از حد متوسط دارند نگاه نکن» عمل کند. پس با وظیفه شناسی تصویرش را بصورت ذهنی تار میکرد. شا هوالینگ شخصیت رک و راستی داشت آخرین بار هم تا توانست حرفهای ظالمانه و رکیک زد ولی این بار پس از اندازه زدن قدرت خود یک کلمه از آن حرفهای همیشگی را هم نگفت با سرعت از آنان فاصله گرفت و در هوا ناپدید شد.

شن چینگچو بادبزنش را جلو و عقب می انداخت و انرژی معنوی خود را شکل داد و به بادبزنش منتقل کرد، بادبزنش شبیه یک تیغه تیز شده بود. سپس با یک حرکت دستش

طنابهای محصور کننده جادویی را تکه تکه کرد. جوان با ادب و احترام دستانش را بهم چسباند و گفت: «سپاسگزارم که منو نجات دادید ارشد!»

شن چینگچو نیز مودبانه و احترام پرسید: «تو از شاگردان قله بایجان هستی؟»  
«بله درسته!»

«استادت کیه؟»

«استاد من ارباب قله بایجان، ليو چینگه است!!»

شن چینگچو حیرت کرد. ليو چینگه هیچ وقت شاگرد نمی پذیرفت. در قله بایجان، لاقلا آنهايي که همدوره او بودند –ممکن بود شاگرد بگیرند ولی ليو چینگه علاقه ای به تربیت شاگرد نداشت و این ارباب قله بایجان معتقد بود تربیت شاگرد کاری آزار دهنده است.....

شن چینگچو با تردید پرسید: «اسمت چیه؟»

جوان بلند و واضح جواب داد: «يانگ ييژوان!»

گفتم قیافه ش آشناست و حتما یه جایی دیدمش درسته؟ این بچه در این پنج سال چقدر بزرگ شده بود. شن چینگچو سر تا پای يانگ ييژوان را نگاه کرد.

يانگ ييژوان گفت: «ارشد؟»

شن چینگچو پرسید: «شیزونت ... توی این پنج سال گذشته چیکار میکرده؟»

شکست خوردن از لو بینگه در شهر هواپوئه ضربه بدی به لیو چینگه زده بود. شن چینگچو از روی احساس وظیفه میخواست وضع برادر کوچکش را بداند. یانگ ییژوان در نهایت صداقت گفت: «توی همه نبردها شکست خورده!»

شن چینگچو ساکت شد. «شکست خوردن در تمامی نبردها!» وقتی درباره ارباب قله بایجان چنین چیزی گفته میشد انسان شجاعتش را از دست میداد.

شن چینگچو پرسید: «اون علیه کی میجنگه؟ لو بینگه؟»

یانگ ییژوان غرغرکنان گفت: «غیر از اون حرومزاده کوچولو دیگه کی میتونه باشه؟»

شن چینگچو چهره در هم کرد یانگ ییژوان از لو بینگه کوچکتر بود ولی او را حرومزاده کوچولو خطاب میکرد... این حرفها را از چه کسی یاد گرفته بود؟

شن چینگچو از این چیزها خبر نداشت ولی در تمام فرقه کوهستان سانگ چیونگ لو بینگه را اگر «حرومزاده کوچولو» نمیگفتند حتما «شیطان شرور» یا «گرگ چشم سفید» خطابش میکردند یا برای بردن نامش از عناوین افتخار آمیز معمول استفاده نمیکردند. در واقع اینکه به او میگفتند «حرومزاده» نهایت ادب و احترامشان بود.

شن چینگچو گفت: «چطوری افتادی تو چنگ این جادوگر؟ من حرفاشو شنیدم خیلی واسم عجیب بود.... منظورش چی بود؟»

یانگ ییژوان با صورتی قرمز جواب داد: «اگه این جادوگر از شیوه های کثیف استفاده نمیکرد... ادای یه زن پریشون رو در نمی آورد و وقتی بهش شک کردم... لباساشو در نمی آورد... هیچ وقت توی دامش نمی افتادم و دستگیر نمیشدم!»

شن چینگچو در یک آن همه چیز را فهمید بعد زبان به سخنرانی گشود: «یه نگاه به خودت بنداز... تو مثلاً یکی از شاگردای قله بایجانی؟ درسته شماها با زنا ارتباطی ندارین ولی نباید از رابطه با اونا بترسین... مثلاً چه عیبی داره لباساشو دربیاره؟ مثلاً چه اشکالی داره یه دختر جلوی چشمای تو لخت بشه؟ شیزون تو قدیما، با کلی زن شیطانی توی غار جنگیده که یکی از یکی لخت تر بودن...!!»

هرچند این را گفت ولی آن زمان آنان با هم بودند همیشه تصور میکرد لئو چینگه یا مشکل جنسی دارد یا روانی....

صورت یانگ ییژوان به تحسین و شادی باز شد: «توی یه غار؟ شیزون خودمه!» و پشت سر این سوالات با گیجی پرسید: «ارشد تو استادمو میشناسی؟ شما از کجا میدونی که شیزونم با شیطان های زن زیادی جنگیده؟!»

شن چینگچو آهی کشید و گفت: «دوستی قدیمی...دوستی قدیمی داشتیم!»

آنها موضوع بحثشان را به مسائل مهمتری تغییر دادند. شا هوالینگ نه تنها یانگ ییژوان که لئو مینگین را هم اسیر کرده بود همینطور برخی از شاگردان گستاخ کوهستان سانگ چیونگ را...این موضوع تنها می توانست یک دلیل داشته باشد!

مشکل از لو بینگه بود!

سیستم تمرینی لو بینگه یک سیستم غیر علمی بود ... او متولد دنیای انسانها و شیاطین بود... دونوع چرخه انرژی داشت که باوجود حضور در یک بدن از اساس ناسازگار بودند در نتیجه چیزی باید این انرژی معنوی و انرژی شیطانی را با هم هماهنگ میکرد...هرچند وقتی شمشیر قلب شیطان به میان این درگیری قدم میگذاشت انرژی شیطانی موجی



بلند میگرفت ، توازن قدرت را بر هم میزد و در نتیجه نیروهایش بصورت هماهنگ با هم کار نمیکردند.....

به کانال مترجم ناول بپیوندید  
[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid) و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.